

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسر ما قوم خویش را به کجا می کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به تو داده اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را از ظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به تو داده اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید و جالوت جبار را بکشت با ملک و حکمتی برتر از سلیمان دادند که سر حکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسر ما اگر نیکی سوی تو آید من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه روزتر شوم.»

و چون شاه این سخنان بشنید سخت به خشم آمد و دل تنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که بادوست و دشمن بربك سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگار خود را بپرستم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا را بپرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدایم کنم که بنده اویم.»

مادر شاه گفت: «من از بتان خویش دست ندارم و از دین پدرانم نبرم و رسم

خویش به گفتار تو دیگر نکنم و خدایی را که گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن رابطه مرا با تو برید.» و فرمود تا او را بیرون کردند و به غربت انداختند. آنگاه به حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کنند او را بکشید. و چون اسباط اطراف وی این بشنیدند از مهابتش بلرزیدند و مطیع او شدند و تدبیر دیگر ندانستند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و به دین وی نگریم با ما چه خواهد کرد؟» و حيله ها کردند و خدا مکرشان را ناپود کرد.

و چون تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند بربد هم سخن شدند که از دیار وی بگریزند و در دیار دیگر اقامت گیرند و آهنگ زرج پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدند به

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی بالیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده‌ایم که قصه با تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه. همین مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم. بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به مال و جان تسلیم تواند.»

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به پیکار قومی که شاید مطیع‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کارچنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنان دروغ باشد شمارا عقوبتی شایسته دروغ‌گویان کنم.»

گفتند: «سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بدان رضایت داریم.» زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عقوبت شوند و اگر راست گویند نکویی بینند و گفت: «شما را به خاطر امانت و دینداری و نیک‌اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی از سرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و ازدانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت و مرجان و لباس ببرید که چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفتند و لوازم خشکی و دریا داد و قومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان گرفتند تا به ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به کشتی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و گرفتند تا وارد آن شدند و بارگشودند و کالای خویش بنمودند و مردم را به خرید دعوت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیز کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و اخبارشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به دست آرند.

پادشاه آما مقرر داشته بود که هر يك از زنان بنی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در زی زنان شوهر دار در آید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه برون می شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به يك درم می دادند زنان بنی اسرائیل شبانگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و سرجان و باقوت برای هدیه شاه نگه داشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به او دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای مانیند که هر چه خواهد بی بها بدو دهیم.» مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه ها که موسی از مصر آورده و زبورها که بنی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظرروف بی نظیر گرد آورد به نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمده که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد و اسب به عرصه جنگ آرد و آیا مهابت وی از کثرت مکتت و خزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندک تر است ولی وی را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بنده اویند. اگر دریا را گوید به خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به نزد وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه های دیار خویش هدیه ای داریم که می خواهیم به تو پیشکش کنیم با از ما بخری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید بینم» و چون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فنا شود و صاحبانش فنا شوند.»

اسا گفت: «مرا بدان نیازی نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را پس داد و از بیت المقدس سوی زوج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خیر خویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آسا سخن آوردند.

و چون زرج سخنانشان بشنید آنها را به عزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان بود سوگند داد که از آنچه در میان بنی اسرائیل دیده‌اند چیزی مکتوم ندارند و آنها نیز چنان کردند و چون از خبر گفتن فراغت یافتند و خبر آسا پادشاه قوم و دوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنی اسرائیل دانسته‌اند که شما به جاسوسی رفته‌اید و از کارشان خبر یافته‌اید از دوست آسا سخن کرده‌اند و دروغ گفته‌اند و خواسته‌اند شما را بترسانند که دوست آسا بیشتر از من سپاه و ابزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به مقابله من آرد من بیشتر آرم.» آنگاه بگفت تا به همه پیروان وی نوشتند تا از هر ولایت سپاه فراهم کنند و از یاجوج و ماجوج و نرک و فارس و اقوام دیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«از زرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به هر کس که نامه من بدورسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده و می‌خواهم که عاملان فرستید تا هر چه درو کنند غنیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و بر قسمتی از سرزمین من چیره شده‌اند و بندگان مرا مقهور کرده‌اند و آنها را به کسانی بخشم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کسان از هر ولایت بر او فراهم آمدند و اسب و سوار و پیاده و لوازم آوردند و چون فراهم شدند از خزاین خویش سلاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و یک هزار هزار و یکصد هزار بودند به جز سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مر کب آماده کنند و استر آن را چهار چهار بیستند و بر هر چهار استر تخت و خیمه‌ای تعبیه کردند و در هر خیمه کتیزی نشانند و با هر مر کب ده خادم و پنج قیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد و یکصد کس از سران آنها را خاصه خویش کرد که با وی سوار شوند و در هر سپاه کسان نهاد و خطبه خواند و به جنگ ترغیب کرد و چون انبوه جماعت را دید و با آنها رفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست؟ آیا تواند که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس بر من چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا و سپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به اسیری آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد و سخنان ناروادر باره او گفت.

و چون قصه زرج و رفتار وی به آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: «خدایا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنرا به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملایمت داری و سخنی نیز از تو خواهی که به خطاهای مانگیری و گناهانمان را کبفر ندهی و رحمت خویش را که خاص خلایق کرده ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی و آسایش دشمن ببین و زرج و سپاهش را به قدرتی که فرعون و سپاهش را غرق کردی و موسی و قومش را نجات دادی به دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را بر زرج و قومش فرود آری.»

در جواب به آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و تضرع تو به من رسید. من بر عرش خویش هستم و اگر زرج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران ندانند با آنها چه کرده ام و لسی درباره زرج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا زحمت ایشان ببارم و غنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست تودهم تادشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خود را رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا از کار خویش فراغت یابد آنگاه وی را به بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو و قومت شوند.»

و زرج و کسانش پیامدند و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و بیک روز جو بهار را بخشکایدند و سبزه زارها را محو کردند و پرندگان بر آنها فرود آمد و وحش از آنها گریز نتوانست و چون به دو منزلی ایلیا رسیدند زرج از آنجا سپاه خود را در ایلیا

پراکند و دشت و کوه از آنها پر شد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاک خویش را معاینه دیدند.

و آسا فقه بشنید و گزوه‌ی از قوم خویش را سوی آنها گسیل داشت و بگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بسالای تبه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند و گفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی آدم چون آنها و فیسلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بساور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و امیدمان ببرد.»

و چون مردم شهر این بشنیدند جامه دیدند و خاک به سر ریختند و در کوچه و بازار ناله سردادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی این قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را به بدکاران واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و ازدوست و پروردگارت که ما را به نصرت وی وعده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواندی پاری بخواه، اگر این بلیه از ما بر ندارد دست در دست دشمن می‌نهیم شاید از کشته شدن برهیم.»

آسا گفت: «پروردگار مرا جز به تضرع و خواری نرم نتوان کرد.»

گفتند: «سوی وی شو شاید اجابت تو کند و برضعف ما رحم آرد که دوست در این حال دوست خود را واگذارد.»

آسا به نمازگاه رفت و تاج از سر نهاد و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست. آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی غمین و تضرع فراوان و اشک روان خدا را بخواند و گفت: «خدا یا! پروردگار هفت آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هر جا که خواهی از خلق نهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تو خبر نتوان یافت، تو آن بیداری که به خواب نرود و آن تازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، خدایا ترا به آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش بر او خاموش کردی و او را به صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به آن تضرع که بنده تو داود کرد و او را برداشتی و از پس ضعف قوت دادی و بر جالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبندهگان کردی. سو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و از همه بندگان ضعیف‌تر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به جز تو قوت و وسیله نداریم بر ضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی اسرائیل نیز از بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدایا بنده خویش را اجابت کن که به تو پناه آورده و او را به دشمن وامگذار و بیاد آر که دوستدار تو است و از مادر و همه مخلوق به جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسارا که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا پیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن نگذار، خدا عزوجل گوید که محبت خویش بر تو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تو دفع کنم و هر که به من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد. سو، به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سختی ترا وانگذارم. تو به هنگام امان مرا خوانده‌ای و به هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای توانا گوید قسم می‌خورم که اگر



آسمان و زمین و همه مخلوق آن به‌خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت‌خوبیش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من باتوام و دست هیچکس به‌تو و یارانت نرسد.»

و آساختن از نمازگاه در آمد و پیام خدا را با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به‌تکذیب‌وی پرداختند و باهم گفتند: «آسالنگ برفت و لنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت او کرده باید پای او را درست کرده باشد. ولی ما را فریب می‌دهد و به‌امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.» در آن اثنای که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتند که در آن به‌وی و قومش ناسزا گفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه گمراهی قومت شده بخوان تا باسپاه خوبش به‌جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دانم که نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشک از دیدگانش روان شد و به‌نمازگاه در آمد و نامه‌ها را در پیشگاه خدا بگشود و گفت: «خدا یا هیچ چیز را از دیدار تو خوشتر ندارم اما بیم دارم این نور که به‌روزگار من نموده‌ای خصاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بنده‌ات زرج سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به‌ناروا فخر کند و به‌ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به‌آسا وحی کرد که کلمات من تعبیر نیابد و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون‌شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند و با پیروان خوبش بروید و بر زمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خوبش بگفت و دوازده کس از سران بنی‌اسرائیل برون شدند و هر یک نئی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به‌مردم

گفتند که به کار دنیا نپردازند و بر تپه کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم!» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «بامن دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم با این قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش درباره شما روان کنم، یا در انتظار پیکار میند؟

آسا جواب داد که ای تیره روز ندانی چه گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به اندک خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها تواناتر و بزرگتر و قاهر تر است و بندگان زبونتر و ضعیف تر از آنند که او را آشکار ببینند. اینک او بامنست و هر که خدا باوی باشد مغلوب نشود. ای تیره روز هر چه داری بیار تا ببینی چه بر سرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیراندازی کنند و خدای ازهر آسمان فرشتگان به یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می گفتند و تسبیح او می کردند و فرشتگان ظاهر می شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینند و هیچ دانا با مکرشان بر نیاید که آنرا از مصر آموخته اند و به کمک آن از دریا گذشته اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خویش ندا داد که شمشیرها را بکشید و به یکباره حمله برید و آنها را درهم بکوبید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله بردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج و زنانش و نزدبکانش کس نماند.

و چون زرج این ماجرا بدید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباہ کرد. و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی کردند و جنگ در قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی باز دیگر قوم خویش را به جنگ ما آرد.»

وحی آمد که هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به جای خود باش که اگر درمیانه نباشم همه شما را هلاک کنند. زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از چنگ من رهایی نیابد. من اردوهای او را با صمه نقره و کالا و چهارپا به تو بخشیدم. این پاداش تو است که به من متوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصد هزار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها بادها به آن دریا فرستاد و امواج از هرسو درهم افتاد و کشتیها را بهم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو وحی کرد که تو وفوت و اهل دهکده‌ها فرود آید و غنیمتی را که خدا اینان داده به قوت بگیری و شکر آن بگزارید که هر که از این اردوها چیزی بگیرد بر او حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیس خدا گفتند و مدت سه ماه اردوهارا به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسایهوشافاظ پسرش به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به قولی عزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخرنا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و پارانیش عتلیا را بکشند و پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیا را عوزیا نیز گفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقییا پسر احاز به پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعبا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شود.

مهلث یافت و شعبا به او اعلام کرد. ولی به گفته ابن اسحاق دوست شعبا که این حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

### سخن از صاحب قصه شعبا و سخاریب

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خداوند عزوجل موسی را از حوادث بنی اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین و لتعلن علوا کبیرا. فاذا جاء وعد اولیہما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدید فجا سوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم ردنا لکم الکرۃ علیہم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها فاذا جاء وعد الاخرة لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیثبروا ما علوا تنبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»<sup>۱</sup>

یعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار در این سرزمین فساد می کنید و سرکشی می کنید سرکشی بزرگ، و چون موعده نخستین آن پیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به شما دادیم و به مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعده دیگر پیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هرچه تسلط یافتند ناپسود کنند ناپسود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران

کرده ایم.

بنی اسرائیل حادثه‌ها و گناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نیکوکار بود و از جمله ماجراهایشان حکایت صدیقه بود که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی اسرائیل می‌داد پیغمبری می‌فرستاد که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم با وی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت ترغیب می‌کردند و چون این پادشاه بیامد خداوند شعیا پسر امصیا را بساوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. و این پادشاه مدتی شاهی بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام ملک او به آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عز و جل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخم‌دار بود و شعیای پیمبر به نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش ششصد هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

و قضیه بر شاه‌گران بود و گفت: «ای پیمبر خدای آیا درباره این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که در این باب سخن کند به من نیامده است.»  
در این اثنا خدا عز و جل به شعیای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «پروردگارت به من وحی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش هر که را خواهی به جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و نضرع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادق به خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای قدوس متقدس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رثوفی که خور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای او را اجابت کرد که بنده ای پارسا بود و به شعیا وحی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریه تورا بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و ترا از دشمنت سخاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن باشاه بگفت درد از وی برفت و بدی و غم برید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم نویی که پادشاهی به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت دهی و هر که را خواهی زیون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به نضرع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعیا وحی کرد که به شاه صدیقه بگو به یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بیارد و بر زخم نهد که شفا یابد و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به شعیای پیغمبر گفت: «به شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به جز سنحاریب و پنج تن از دبیرانوی بمیرند.» و صبحگان بانگ زنی بر در شهر آمد و بانگ زد ای پادشاه بنی اسرائیل خدا

شودشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاک شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج تن از دبیرانش که یکی شان بخت نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تاپسینگاه به سجده بود آنگاه به سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می بینی که ما غافل بودیم و شما را به قدرت خویش بکشت.»

سنحاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگارتان شما را یاری می کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به جنگ شما نمی آمدم اما تیره روزی بر من و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «سنایش خدای توانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت. اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آنرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیشان فزون شود و به قوم خویش خیر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیان نگذاشته بود که خون تو و همراهانت به نزد خدا از خون بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به دور بیت المقدس بگردانند و هر روز دونان جوین به هر کدامشان می داد.

سنحاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کشنه شدن از آنچه با ما می کنی بهتر است هرچه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اعدام فرستاد و خدا به شعبای پیمبر وحی کرد که به شاه بنی اسرائیل بگو که سنحاریب و همراهانش



را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام با شاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به بابل رسیدند و چون به آنجا رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا با سپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها و پیغمبرشان را با آن وحی که به وی فرستاده بود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی با خدای این قوم مقاومت نیاورد کرد.»

کار سنحاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگاه خدا شری را برداشت تذکار و عبرت آموز شد. پس از آن سنحاریب هفت سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که این پادشاه بنی اسرائیل که سنحاریب به سوی او رفت لنگ بود و لنگی وی از عرق النساء بود و سنحاریب به سبب بیماری وضعی که داشت طمع در ملک وی بست و پیش از سنحاریب یکی از پادشاهان بابل به نام لیفر سوی او رفته بود و بخت نصر پسر عمو و دبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دبیرش جان بدر بردند. و این شاه بابلی به دست پسرش کشته شد و بخت نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدرکش را بکشت پس از آن سنحاریب که در بنیوی مقر داشت پادشاه آذربایجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربایجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب و سلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی اسرائیل شد.

بعضی ها پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیایار شعیارفت، سنحاریب پادشاه مرصل بود و چون با سپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرشته ای فرستاد و یکصد و هشتاد و پنجهزار کس از سپاه وی را بکشت و مدت پادشاهی این پادشاه بنی اسرائیل بیست و نه سال بود. پس از آن منشا پسر حزقیاسی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست یاران خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یکسال پادشاهی کرد تا به دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهواحاز پادشاه شد و فرعون بینی بریده به جنگ وی آمد و او را بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهواحاز را به جای پدر پادشاهی داد و خراجی بر او نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل می گرفت و پادشاهی وی دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت نصر به جنگ وی آمد و او را بگرفت و به بابل برد و متنبای عموی وی را به جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت نصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سر برید و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا بیوند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به سبب خوشاوندی که با آنها داشت به بیت المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جاویل و به قولی حاویل اسرائیلی بود. و همه مدت پادشاهی صدیقیا با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاهی بیت المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت نصر بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی صدیقیه پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگفتیم در گذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و به رقابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به شعیای گفت میان قوم به سخن برخیز تا به زبان تو وحی کنم و چون به پاس خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و سختی که به

معرض حوادثند. و چون شعبا سخن به سر برد، بر او ناخندند که بکشندش و از آنها بگریخت و به درختی رسید که بشکافت و به درون آن شد و شیطان برسید و گوشه لباس او را بگرفت و به قوم نشان داد واره بردرخت نهادند و ببریدند و او را بادرخت به دونیم کردند.

قصه شعبا را و اینکه قوم وی او را بکشند از محمد بن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب  
و پسرش بشتاسب  
و ویرانی بیت المقدس  
به دست بخت نصر

پس از کيخسرو لهراسب پسر کيوجی پسر کيمنوش پسر کيفاشين به پادشاهی پارسيان رسيد و کيخسرو او را به پادشاهی برگزيده بود. و چون تاج پوسر نهاد گفت: «ما نيکی را بر ديگر چيزها برتری دهيم.» و بر تختی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به سرزمين خراسان بلخ را بنياد کردند و آنرا «حسنا» خواند و ديوانها پديد آورد و شاهی وی زيرو گرفت که برای خویش سپاه برگزيد و زمين را آباد کرد و خراج گرفت تا مقرری سپاه بدهد و بخت نصر را برگماشت که بقولی نام وی به فارسی بخرشه بود.

از هشام بن محمد روايت کرده اند که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنياد کرد و در ايام وی شوکت ترک بالا گرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که با ترکان بيکار داشت، گوید و بخت نصر به روزگار لهراسب بود و سپهد ناحیه غرب دجله مابين أهواز تا سرزمين روم بود و برفت تا به دمشق رسيد و مردم آنجا باوی به صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد

و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به طبریه رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خویش تاختند و خونش بریختند و گفتند: «به بابلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به جای خود باشد تا وی بیاید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را به زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری گرفت.

گویند: بخت نصر ارمیای پیمبر را در زندان بنی اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند و از اعمال خویش دست برندارند خدا کسی را بر آنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد و زن و فرزند به اسیری برد.

بخت نصر به ارمیا گفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته اند و به زندان افکنده اند.

بخت نصر گفت: «چه بدمردمی بوده اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی اسرائیل که به جا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمد و گفتند: «بد کردیم و ستم آوردیم و اکتسون از آنچه کرده ایم به پیشگاه خدا توبه می بریم از خدا بخواه که توبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند با تو در این شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا بر مردمش خشم آورده بمانیم.» و نخواستند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرست و گرنه به جنگ تو آیم و دیار تو را با اقبال اسبان کنم. و شاه مصر بدو نوشت که اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت نصر بدو حمله برد و بکشش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به سرزمین مغرب رفت و تا اقصای آنجا رسید. ازان پس بسیاری از مردم فلسطین اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل پراکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در یثرب و وادی القری و دیگر جاها مفر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. و ارمیا برفت و آنجا ویرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا به من گفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواند شد و چگونه خداوند آنرا از پس مرگ زنده می کند.» آنگاه سر به زمین نهاد و بخت و خرد خود را با سبیدی که خوراک در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب ماند تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی هلاک شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او بشناسب پسرش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا داد که هر که می خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بسازد و اسرائیلیان بار بستند و بیت المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا را گشود و شهر را نگر بست که چگونه آباد می شد و بنیان می گرفت و همچنان در خواب بود تا یکصد سال گذشت، آنگاه خدا وی را برانگیخت و پنداشت بیشتر از ساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگر بست گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوک الطوائف، رومیان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، بهروزگار بشتاسب بود و به پندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرد و لك و پیس گرفت و به دیار آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که به بلخ مقرر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بر سر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدت پادشاهی بشتاسب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته اند که کی لهراسب با مردم مملکت خویش روش پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایران شهرها به شدت سرکوب کرد و یاران خویش را تفقد بسیار می کرد. در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت و اندیشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باج به او می دادند و در نامه ها حرمت وی می داشتند و او را شاه شاهان می خواندند که از شوکت وی بیمناک بودند.

گویند: بخت نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نیروی وی سستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد و گوشه گرفت و کار ملک بدو سپرد. و مدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت نصر که به جنگ بنی اسرائیل رفت بخترشه نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، و بسیار مدت بزیست و عمرش از سیصد سال بیشتر بود و در خدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بود و لهراسب او را سوی بیت المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از لهراسب در خدمت پسرش بشتاسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهر بلخ

مقر داشت و بلخ را حسناگفتند و همو بخت نصر را بفرمود تا به بیت المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستادگان بهمین ناخته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمین خبر یافت بخرشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به شام و بیت المقدس در آید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد وزن و فرزند به اسیری گیرد. و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مازی پسر یافت پسر نوح بود برگزید و او خواهرزاده بخرشه بود.

و هم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه دار اموال بهمین بود با اخشویرش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت با بهرام پسر کورش پسر بشتاسب. و بهمین این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخرشه کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجاه هزار سپاه بنو پیوست و اجازه داد که هر چه خواهد مقرر کند. و بخرشه با آنها برفت تا به بابل رسید و یک سال آنجا بماند تا لوازم و ابزار جنگ آماده کند. و گروهی عظیم بر او فراهم آمد و از آن جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به جنگ حزقیای پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و یار شعبیای پیمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود و سنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسر حام پسر نوح داشت.

و این نواده سنحاریب به سبب رفتاری که حزقیای و اسرائیلیان به وقت پیکار سنحاریب باجد وی کرده بودند برای پیکار بنی اسرائیل به بخرشه پیوست و او را وسیله انتقام کرد و بخرشه او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و از پی او رفت. و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخرشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به بابل بازگشت

و یوباحن پسر یوباقیم پادشاه وقت بنی اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متنیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام کرد.

و چون بخت نصر به بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت نصر بسار دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران کرد و صدقیا را بند نهاد و میل کشید و فرزندی وی را سر برید. سپس او را همراه خویش به بابل برد و بنی اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس بازگشتند.

و غلبه بخت نصر موسوم به بخترشه بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به پاخواست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون بمرد پسرش بلنصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلنصر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داربوش مادوی را که به مادی پسر بافت پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلنصر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلمی را که از فرزندان غیلم پسر سام پسر نوح بود به جای وی نصب کرد. و غیلم همان بود که وقتی جامر با مادی به مشرق می رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش رسید به بهمن نوشت که با بنی اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهند مقر گیرند و به سرزمین خویش بازگردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به عهده گرفت و کیرش سه سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت نصر تا پایان کاروی و فرزندانش و پادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت المقدس به شمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند. پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام اخشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه



هنگام رفتن به شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت نصر به وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به اخشو یرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بایشتر پاراننش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مفرگرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت به مردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوچش و مجاور دریا داشت و به یکروز برای صدویست سالار پرچم بست و با هر سالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صدمرد برابر بود.

مفراخشو یرش به بابل بود ولی درشوش بسیاری ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به نام اشتر دختر حاویل را به زنی گرفت و اشتر را مردخای که پسر عم و برادر شیری وی بود پرورده بود و مادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشو یرش با اشتر آن بود که زن خویش و شتار که جمیل و زیبا و جلیل بود بکشت از آنرو که شاه گفته بود بی پرده در آید که مردم او را به بینند و جلالت و جمال وی را بشناسند و او نپذیرفت و شاه او را بکشت و از کشتن وی بسیار بنالید و بدو گفتند زنان دنیا را بتگردد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود

به پندار نصاری اشتر وقتی اخشو یرش به بابل رفت اشتر برای وی پسری آورد که او را کیرش نام کرد.

پادشاهی اخشو یرش چهارده سال بود و مردخای تورات به او آموخته بود و بدین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیمبر صلی الله علیه و سلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میشابل و عازریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به بیت المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تا زنده ام یکیشان از من جدا نشود.